

بغض باران

# بغض باران

ف. سیادت

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: سیادت، فرناز
عنوان و پدیدآور	: بغض باران / فرناز سیادت
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۵۳۶ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 086 - 0
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۱۰۸/۳۲۷:۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۹۴۲۷۴۲

تقدیم به گنجینه‌های بارزشم:  
بهترین دوست و همسر عزیزم که قلبش  
به سخاوت باران است، فرزندان دلبد و نازنینم  
که بال‌های پروازم در آسمان سعادتند، پدر و  
مادر و برادر مهربانم که با منند و در منند.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### بغض باران ف. سیادت

ویراستار: مرضیه کاوه  
نمونه‌خوان اول: عادل خسر و آبادی  
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق نژاد  
چاپ اول: پاییز ۱۳۹۰  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: گل‌بان، صحافی: صدف  
حق چاپ محفوظ است.  
ISBN 978 - 964 - 193 - 086 - 0

طرح جلد: کانون تبلیغاتی شیوا  
آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)  
آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

قیمت ۱۱۵۰ تومان

زانوان باران از خستگی به گرز افتاده بود. به حباب‌های روی لگن خیره شده و با شدت به رخت‌ها چنگ می‌زد، انگار می‌خواست تلافی روزگار را سر آن‌ها خالی کند.

به یاد نداشت که چتر محبت پدران‌ه‌ای بر آسمان کودکی او سایه انداخته باشد، نه این‌که از داشتنش محروم باشد بلکه بود و نبودش با هم تفاوتی نداشت، حالا هم که پس از مدت‌ها چهره پدرش را به یاد می‌آورد، ذهنش آشفته می‌شد. حلقه‌های سیاه پای چشمانش، دست‌های لرزان و پاهای ناتوانش، لباس‌هایی که از فرط گشادی به تنش زار می‌زدند، سر و وضع پریشان‌ش همه حکایت از این داشت که او به خودش هم رحم نکرده است. اعتیاد همچون خوره‌ای به جانش افتاده و داشتن چهار بچه برای او که به نان شب هم محتاج بود تراژدی زندگیش را کامل می‌کرد. تلق و تلوق چرخ خیاطی فکستنی مادر تنها صدایی بود که از آن امید نان داغی می‌آمد. البته همیشه این خوشی پایدار نبود، روزهایی که پدرش با قیافه درهم بالای سر مادر می‌ایستاد تا درآمد ناچیز او را خرج موادی کند که با دود آن جسم نحیفش را هم ذره ذره به آسمان می‌فرستاد، آن شب باید تا صبح قار و قور شکم خود و ناله و نفرین و فین و فین‌های مادرشان را تحمل می‌کردند.

پرستوی ذهنش باز هم با بال‌های ناتوان به پرواز در آمد. ۱۲ سالگیش را به یاد آورد. شبی سرد، اواسط دی یا بهمن، مادرش او را به دنبال سکینه خاتون، قابله محل فرستاد. فاصله خانه‌شان تا منزل او چهارکوجه بود، در سرمایی که دندان‌ها هم کلید می‌شد با دمپایی‌هایی که به‌پایش لق لق می‌کردند و هرازگاهی مجبور می‌شد برای دوباره پوشیدنشان به عقب برگردد و لباس‌های پاره‌ای که سرک کشیدن سوز سرد از لابه‌لای سوراخ‌های آن تنش را به لرزه می‌انداخت توی کوجه‌ها می‌دوید و اسم سکینه خاتون از ذهنش نمی‌افتاد. مادرش را دیده که چقدر بی‌تابی می‌کرد و به شدت ترسیده بود. در خانه قابله را از پاشنه در آورد، همه اهل محل صدایش را شنیدند، اما امان از گوش‌های سکینه خاتون. زن‌های همسایه با شنیدن صدای التماسش سرشان را از خانه بیرون آوردند. دو سه تایی که باران را می‌شناختند خودشان را به‌خانه آن‌ها رساندند. پس از مدتی داد و بیداد کردن و به‌درکوفتن عاقبت باران موفق شد سکینه خاتون را هم از خانه بیرون بیاورد و همان‌طور که التماس می‌کرد با کشیدن گوشه چادر سفید رنگ سکینه خاتون که از فرط کثافت بیشتر به سیاهی می‌زد، سعی داشت تا آهنگ گام‌های سنگین و کند او را سرعت بیشتری دهد. وارد خانه که شدند مهین خواهر بزرگش که آن زمان حدود ۱۵ سال سن داشت برخلاف کندی و تنبلی همیشگی‌اش، تند و فرز از اتاق به ایوان و از ایوان به اتاق در رفت و آمد بود. فرزند دوم خانواده برادرش اکبر، که تنها یک سال با مهین فاصله سنی داشت، با شنیدن صدای مادر غرغر کرد:

— تو این خونه آدم یه لحظه هم آسایش نداره. من رفتم یه جایی پیدا کنم کپه‌امو بذارم.

او باگفتن این حرف‌ها قیافه حق به‌جانبی گرفت و با کوبیدن در به کوجه

رفت. اما باران می‌دانست که اکبر از این موقعیت استفاده کرده و بدون این‌که نگران غرغره‌های مادر درباره نااهل بودن دوستانش باشد به‌خانه زری خانم همسایه بغلی رفته تا با هادی باشد. هیچ‌کس به فکر تشنگی یا گرسنگی باران نبود. تا نزدیک صبح توی حیاط لی لی بازی کرد تا پاهایش از سرما خشک نشود، چون مادر در تنها اتاق خانه هوار می‌کشید. باران از میان پیچ‌پیچ زنان همسایه شنیده بود که مادرش به‌خاطر زایمان‌های پی در پی و ضعف جسمی زایمان طولانی و سختی در پیش دارد. هنگام اذان صبح بود که پس از ساعت‌ها تلاطم و اضطراب، اوضاع خانه کمی آرام شد. همسایه‌ها به خانه‌هایشان برگشتند و سرانجام باران هم مجالی پیدا کرد تا از لای در به‌اتاق نگاهی بیندازد، مادرش را دید که در خواب بود و نوزاد کوچکی را در کنارش داشت. دختر کوچکی با پوست قرمز و موهای سیاه. قیافه‌اش به دل باران نشست، با تک پا وارد شد و بالای سر آن‌ها زانو زد. به مادرش نگاه کرد و گفت:

— مامان، می‌شه من اسمشو انتخاب کنم؟

مادرش لای چشمان خسته و بی‌حالش را کمی باز کرد و گفت:

— آره عزیزم، کی بهتر از تو؟

— من دوست دارم اسمش مریم باشه. خوبه؟

— آره دخترکم، خیلی خوبه، خیلی قشنگه. مثل خودت.

کمی بعد، وقت طلوع آفتاب پدرش با پشتی خمیده و دستانی آویزان و صورتی که از درد مچاله شده بود، فیلس یاد هندوستان کرده و یادش آمده بود خانه‌ای دارد و زن پا به ماهی، زنی که شب قبل سفارش کرده بود:

— کریم آقا، امروز درد دارم زود بیای‌ها!

او شانه‌ای بالا انداخته بود:

— باشه، حالا انگار بچه اولشه! کم غر بزن، اصلاً حوصله ندارم.  
 — ارواح خاک مادرت بیا! یه وقت بچه‌ها نصفه شبی کاری داشتن اون وقت به کی پناه ببرن. من که جون ندارم.  
 — ای کارشون بخوره تو فرق سرشون. منم هزار بدبختی و گرفتاری دارم. هروقت تونستم برمی‌گردم.

مادر با چهره‌ای پر از درد معترضانه نالید:  
 — کار؟ هه! کسی بشنوه فکر می‌کنه از صبح کله سحر تا نصفه شب عملگی می‌کنی تا خرج خونه تو در بیاری. آخه هرکی ندونه من که می‌دونم الان می‌ری و تا فردا صبح چرت می‌زنی...  
 پدر با گفتن لاله الا الله کت زوار در رفته‌اش را روی دوشش انداخته و به سمت در رفته بود. مادر هم با چشمانی که بعد از گذشت حدود هفده سال زندگی مشترک، هنوز هم منتظر معجزه‌ای خیره مانده بود با این سؤال بدرقه‌اش کرد:

— تو رو خدا! می‌آی؟

کریم با غرولند جواب داد:

— لعنت به هرچی زنه. چه مرگه این قدر پیله می‌کنی؟ اعصابمو خُرد کردی. پیام که چی؟ هان؟ مگه این تحفه‌ها، بچه‌ان که لقمه بذارم دهنشون؟ اصلاً برن به جهنم.

مادر که از یک طرف این بحث را بی سرانجام و بی فایده می‌دید و از طرفی دیگر سوزشی ناگهانی امانش را بریده بود، سکوت کرده و به پیچ و تاب و آه و ناله‌اش ادامه داده بود.

— ای خدا... به دادم برس... مردم از درد.

و پدر بی توجه به او پایش را درون کفش‌های پاشنه خوابیده‌اش فرو

کرد و رفت.

حالا کریم آقا برگشته بود. در را محکم باز کرد. طوری که دستگیره درون گچ نم خورده و باد کرده اتاق فرو رفت. وارد که شد، رویش را به باران کرد و با نیم نگاهی از لای پلک‌های ورم کرده و قرمزش گفت:  
 — ور پریده، بپر یه چایی بیار بینم.

باران فهمیده بود که پدرش سرحال نیست. هیچ دلش نمی‌خواست اسیر مشیت و لگد او شود و تا چند روز از درد نشیمن‌گاهش یک وری بنشیند. بنابراین با سرعت نور دوید و در همان حال گفت:  
 — چشم، آقا جون.

او حتی از یک نیم نگاه هم به مریم دریغ کرد، زیر لب غرغرکنان گفت:

— هی دختر پشت دختر، آگه پسر بود باز یه چیزی. زن هم به این بی‌عرضگی نوبره.

و مادر آزرده از این بی‌عدالتی باز هم سکوت کرد.

اما وجود مریم در آن خانه سایه‌ای لرزان و گریزیا بود، باران راهی مدرسه شد، وقتی خسته و گرسنه از مدرسه برگشت خانه را آرام دید، نگاهش به مادرش افتاد که کنج همان اتاقی که صبح در آن زایمان کرده بود چمباتمه زده و سر برزانو داشت. خبری از مریم کوچولو نبود. از مادرش پرسید:

— مامان، پس مریم؟

اشک‌های مادر بر روی صورت سیاه و کیبود شده‌اش بی‌امان سرازیر شد. باران با همه کودکی‌اش احوال مادر را درک کرده بود. می‌دانست مادر بیچاره و بی‌پناهش باز هم زیر مشیت و لگدهای پدرش نالیده است، پس سؤالی نپرسید. شب هنگام صدای مادر را می‌شنید که از ته دل

می‌گریست:

– زبون بسته رو چیکارش کردی. هرطوری اینا رو بزرگ کرده بودم اونم روشون. فقط اون طفل معصوم اضافی بود؟  
و صدای بی حال و تو دماغی پدر را که می‌گفت:

– می‌شه خفه‌خون بگیری؟ کم نون خور داشتی؟ می‌خواستی یکی دیگه هم بیاد روشون؟ فکر می‌کنی اینا چه گلی به سرت می‌زنن که اون یکی بزنه؟ می‌خواستی مثل خودمون تو لجن دست و پا بزنه؟ آخرش که چی؟ تو هیچ نمی‌فهمی. یه زن و مرد پولدار بردنش. لااقل اون دیگه مثل ما بدبختی نمی‌کشه. اون قد راحت زندگی می‌کنه که تا عمر داره یاد ما نمی‌کنه. یکم فکر تو به کار بنداز زن. فکر کن این یکیو نداشتی. اصلاً چه می‌دونم فکر کن مرده.

مادر با شدت بیشتری گریسته ولی از ترس این‌که صدای حق هق مظلومانه‌اش بچه‌ها را بیدار کند سرش را درون بالش فرو کرده بود.

شاید در آن لحظه باران معنای این سخنان را خوب در نیافته بود، اما حالا می‌دانست که این پدر برای لحظه‌ای نشنگی از پاره تنش هم نگذاشته بود و تمام رنج نه ماهه مادر یک شبه پای منقل دود شد و به‌هوارفت.

با حالتی ناخود آگاه دستان کف آلودش را که از شدت چنگ زدن کرخ و قرمز شده بودند از آب بیرون آورد و با سر انگشت دسته‌ای از موهای صاف و بلندش را به‌زیر روسری سیاهش چپاند. پوست دستش از شدت سرما حساس و خشک شده بود و سوزش و درد زخم‌های آن آزارش می‌داد. همان‌طور که به‌دستانش خیره شده بود به‌یاد آورد که هنوز کار زیادی باقی مانده است. دوباره به‌روی رخت‌ها خم شد و در اندک زمانی باز به گذشته سفر کرد:

تا روزها پس از این اتفاق سایه سنگینی بروجود اهل خانه نشست بود. اما از آن‌جایی که فقر همه چیز را زیر شعاع خود کمرنگ و محو می‌کند مدتی بعد غم نان، یاد آن دخترک کوچک را در خاطر آن‌ها محو نمود. تنها کسی که هنوز در آتش این مصیبت می‌سوخت مادرش بود که پس از آن روزهای دردناک و زایمان بی حاصل هیچ‌گاه سلامتی خود را به‌دست نیاورد. چهره مظلوم و ستم‌دیده مادرش را به‌یاد آورد. شاید اگر دستی بود که چروک‌های زودرس صورت مادر را از چهره خسته‌اش می‌زدود می‌توانست بگوید که روزگاری زنی زیبا و فریبنده بوده است و باران شباهت قابل توجهی با او داشت. اما در چهل و یک سالگی با داشتن موهای جوگندمی و دندان‌های یکی در میان و پوسیده، مسن‌تر از سن واقعیش نشان می‌داد و در فراق فرزندی که از دامن مهر مادرانه‌اش به‌زور کنده شده بود، روز به‌روز ضعیف‌تر می‌شد.

آن سال مهین قصد ترک تحصیل را داشت چون تا همین جا هم با سالی چهارپنج تجدیدی بالا آمده بود. او که همیشه درس و مدرسه را برای رفع تکلیف و وقت‌گذرانی می‌دانست، سخت درگیر و دار پیدا کردن شوهر و رفتن به‌خانه بخت بود.

مهین با پوستی تیره، چشمانی ریز و قهوه‌ای و موهای سیاه وزوزی از زیبایی، بهره‌چندانی نبرده بود و از این بابت همیشه دل‌پری از باران داشت، علاوه براین، محاسن اخلاقی باران و مهربانی‌های مادر نسبت به‌او حسادت خواهر بزرگ‌تر را بیشتر برمی‌انگیخت. مهین با لب‌های آویزان جلوی آینه با موهایش ور می‌رفت:

– خوش به‌حالت باران، کاش موهای منم مثل تو صاف بود. هرکاری می‌کنم همین‌طوروز می‌شن و می‌پرن هوا... من نمی‌دونم چرا هرچی عیبه

مال من شده؟!

– ناشکری نکن موهات خیلیم قشنگه.

مهین بی توجه ادامه داد:

– آگه قیافه‌ام بهتر بود تا حالا مثل اکرم و اعظم دخترای اقدس خانم سر زندگی خودم بودم و این قدر مجبور نبودم بکن، نکن مامان رو تحمل کنم.

– ولی من هیچ دوست ندارم از پیش مامان برم.

– از بس که تو بچه ننه‌ای.

و شکلکی در آورد.

او همچنان پای آینه خود را برانداز می‌کرد و مادر همچنان حرص می‌خورد:

– دختره گیس بریده، از پای اون آینه بیا این ور دیگه، انگار زیر سرت بلند شده، آخه مگه من از شوهر مفرنگیم چه خیری دیدم که تو هول کردی و می‌ترسی بترشی؟ مدرسه و اموندهات دیر می‌شه. چقدر باید بهت بگم؟ یکم درس بخون که مثل من این طوری درمونده و ذلیل نشی. گوش نکن ولی آخر دودش تو چشم خودت می‌ره.

مهین هم زیر لب غرغرکنان کیفش را روی دوشش می‌گذاشت و خرامان خرامان به راه می‌افتاد. این کار هرروز او بود. حتی باران هم می‌دانست که مهین فقط برای فرار از خانه به مدرسه می‌رود نه چیز دیگر. عاقبت ناز و اداهای او، شاگرد بنایی را که ته کوچه همراه با او ستایش خانه آقا محمود بنگاهدار را تعمیر می‌کرد، به دام انداخت و تابستان همان سال پدر دست مهین را که از ذوق سر پا بند نبود در دست آقا صادق گذاشت و او را روانه خانه بخت کرد. باران عروسی خواهرش را به یاد داشت، مثل تمام عروسی‌های همین محله، شام مختصری و دو ریسه

چراغ رنگی که مثل دندان‌های لق یکی در میان روشن می‌شدند و هلهله چند زن همسایه. اما گویا مهین به همین‌ها هم رضایت داشت که هیچ، از خوشحالی در حال غش کردن بود و به همه فخر می‌فروخت و پشت چشم نازک می‌کرد. الحق که مهین در این یک کار به خوبی موفق شده بود، چون آقا صادق به سرعت در کارش پیشرفت کرده بود و پس از چند سال، بساز بفروشی با استعداد از کار در آمده بود و پولش از پارو بالا می‌رفت. بزرگ‌ترین عیب این مرد خساست بیش از حدش بود که جان به عزرائیل نمی‌داد. دوستان در غیابش او را صادق کینس می‌خواندند.

شب عروسی مهین، مادر با چشمی اشکبار پرواز اولین فرزندش به آسمان زندگی زناشویی را نظاره می‌کرد و برعکس، پدر از سر باز کردن یک نانخور حالش را سخت جا آورده بود. اکنون مهین و شوهرش دارای دو فرزند پسر به نام‌های مهدی و جواد بودند که به ترتیب ۷ و ۵ ساله بودند.

روزهایشان بی تغییر خاصی می‌گذشت و تبدیل به ماه و سال می‌شد. باران بزرگ‌تر شده بود و به دبیرستان می‌رفت. برخلاف دیگر همسالانش که شیطنت‌هایشان در این سن به اوج می‌رسید او آن قدر آرام و ملایم و سر به‌زیر بود که هیچ دردسری برای کسی به وجود نمی‌آورد. هیچ لب‌خندی قلب زنگار گرفته‌اش را نلرزانده بود و هیچ نگاهی روح خسته‌اش را نوازش نداده بود. او جسماً و روحاً پاک مانده بود.

تنها برادرش اکبر را هم به یاد آورد. اکبر که گویا از همه خلق الله الگویی موفق‌تر از پدر پیدا نکرده بود به پیشه او روی آورده و در سن نوجوانی خماری و نشنگی را مزه مزه می‌کرد. این وضع زخم تازه‌ای بر پیکر رنجور مادر بیچاره‌اش زد. اکبر که یکشنبه ره صد ساله را رفته بود، بعد از هفت

هشت ماه، سفت و سخت تزریقی شده و همه منتظر شنیدن خبر مردنش کنج توالت‌های پارک سرخیابان و یا کنار جوی آبی در همان نزدیکی بودند.

انتظار آن‌ها به طول نیانجامید. یکی از روزها که از دبیرستان به‌خانه بازگشت مادرش را دید که مویه‌کنان و برسر و سینه‌کوبان، در میان حلقه زنان همسایه روی زمین نشسته بود:

— کریم، ای‌شالله خودم کفنت کنم. ببین به سر بچه‌ام چی آوردی؟ کریم الهی پرپر بزنی. خدا رو تو سیاه کنه به حق داغ دل من، این کثافت کاری رو تو یاد این بچه دادی، خدا از سر تقصیراتت نگذره مرد.

باران که در این سال‌ها با رسیدن به سن نوجوانی، به‌حسن خداداد و کمالاتش هم اضافه می‌شد، تنها غمخوار و همدم مادر بود. خیاطی را از مادرش آموخته و آشپزی عالی‌ای داشت. خانه‌داری و سلیقه بی‌ظیرش همیشه مادر را به‌تعریف و تمجید و می‌داشت و باران خنده‌کنان می‌گفت:

— سوسکه به‌بچه‌اش می‌گه قربون دست و پای بلوریت.

— پدر سوخته، حالا من سوسکم؟

— نه مامان گلم، فدات بشم. تو گلی منم خارتم.

لبخند تلخی که این روزها برلبان مادرش بود، دل باران را به‌درد می‌آورد، اما اگر رنج روزگار می‌گذاشت زندگی هنوز هم در جریان بود.

هنوز مدت زیادی از مرگ اکبر نگذشته بود که مرگ باز هم چهره‌کریه خود را به آن‌ها نشان داد و مادر پس از مدتی دست و پنجه نرم کردن با بیماری هولناک سرطان معده و تحمل درد فراوان در بستر احتضار افتاد. دلش برای او می‌سوخت که مردنش هم مانند زندگیش پر از رنج و سختی بود. مادر تا آخرین نفس نیز به‌قانون زن بودن وفادار مانده و سکوت و

تحمل را پیشه کرده بود. باران باز هم با به‌یاد آوردن زجری که او در هنگام مرگ کشید اشکش سرازیر شد.

از پای حوض سیمانی میان حیاط بلند شد. اشک‌هایش را با آستین لباس سیاهش پاک کرد و لگن لباس‌هایی که خوب شسته و چلانده بود، برداشت و به‌سوی بند رخت رفت. پس از آویختن لباس‌ها به سمت آشپزخانه رفت.

سینی کوچکی برداشت. از داخل کمد کوچکی که در دیوار آشپزخانه وجود داشت و روی آن‌را با پارچه‌ی تور ساده‌ای پوشانده بود دو پیمانه برنج را در سینی کوچکی ریخت و به‌اتاق برد.

دختر کوچکش هنوز در خواب معصومانه‌ای بود. به‌چهره‌اش نگاه کرد. شباهتش با خودش، او را سر ذوق می‌آورد. پوست سفید و نازکی که رگ‌های آبی از زیرش پیدا بود، بینی کوچک و ظریف، موهای صاف و لخت سیاه و دهان کوچک با لب‌های قرمز و قلوهای. تنها تفاوت آن‌ها در رنگ چشمانشان بود چشمان دنیا دخترش، آبی بودند، آبی تیره‌ای که به‌بنفش نزدیک‌تر بود.

او را می‌پرستید. حاضر بود تمام عمرش را بدهد ولی خار به‌پای دختر ملوسش نرود. او می‌بایست تمام تلاش خود را می‌کرد که دنیا کمبودی نداشته باشد. دنیا باید به‌دانشگاه می‌رفت و برای خودش کسی می‌شد. کنارش نشست و به‌دیوار تکیه داد. روسریش را از سرش کشید و موهای مشکی و براقی را که تا کمرگاهش می‌رسیدند، رها کرد.

در خیالاتش دنیا را دوشیزه‌ای موقر و زیبا تصور کرد که هزاران هواخواه داشت. اما باران برای ازدواج تنها دخترش، شروط خاصی داشت. خواستگار او حتماً بایستی از خانواده بزرگ و سرشناسی باشد و

در ضمن درآمد مقبولی داشته باشد. هرکسی نباید جرأت کند به دلبندهش پیشنهاد ازدواج بدهد. نمی‌خواست دنیا پس از ازدواجش سختی بکشد هرچه فکر کرد شرط بهتری به یادش نیامد. خوب فعلاً همین‌ها هم کافی بود. اما باز زهر این تردید به جانش ریخت که اگر دنیا بزرگ می‌شد و وجود مادرش را که زمانی برای مردم رخت شسته، خیاطی کرده و حالا که دست‌های لرزان و از کار افتاده‌اش به حمایت فرزند نیازمند بود مایه خجالتش می‌دانست چه باید می‌کرد؟ روزهای پیریش را با چه کسی قسمت می‌کرد؟ به خود نهیبی زد. نباید این افکار سیاه را در سر می‌پروراند. دنیا این قدر نمک نشناس نخواهد بود. باران خیلی چیزها داشت که برایش بگوید و خیلی چیزهای بیشتر که به او بیاموزد.

سینی به دست و همین‌طور که برنج‌ها را دانه دانه تمیز می‌کرد باز به گذشته برگشت:

پس از مرگ مادر، پدرش که برای به دست آوردن مواد مانعی بر سر راه خود نمی‌دید، تمام لوازم به درد بخور خانه را یکی یکی به حراج گذاشت و وقتی تخته فرش کهنه‌ای که آخرین بازمانده اسباب قابل فروش بود هم ناپدید شد، باز هم از جگر گوشه‌اش نگذشت.

آن روز پدر زودتر از همیشه به خانه برگشت، باران که در ۱۶ سالگی دختر بسیار زیبایی شده بود، حیاط را جارو می‌زد. سلام بلندی به پدر داد و با نگرانی‌نگاهی را که برای اولین بار خریدارانه از سر تا پایش را برانداز می‌کرد، کاوید.

او با لحن مهربانی که غیر عادی بود گفت:

— سلام دخترم، چطوری؟

باران غرق حیرت پاسخ داد:

— ممنون، خوبم. شما چطورین؟

— منم خوبم.

در خود جرأتی یافت و پرسید:

— آقا جون چایی می‌خوری؟

— نه نهار حاضره؟

مانند این بود که در رویایی دلپذیر فرو رفته است. خوشحال بود که پدر را برای یکبار هم شده سرحال می‌بیند و دلش نمی‌خواست با وقت تلف کردن این خواب خوش را به کابوس بدل کند. باران جارو را به کناری انداخت و به سوی اتاق دوید. در همان حال گفت:

— بله. الان سفره رو می‌ندازم.

به سرعت غذای ساده و اندکشان را به روی سفره آورد. پدر در همان حال که تکه نانی را درون کاسه روبه‌رویش فرو می‌کرد، پس از من و من کردن‌های زیاد با لحنی نامطمئن و کشدار گفت:

— امروز حاج رضا، اومده بود پیشم...

باران با سادگی پرسید:

— کدوم حاج رضا؟ همون که چند خیابون اون‌ورتر مغازه

خواروبارفروشی داره؟ برای چی؟ من که پولشو چند روز پیش تسویه کرده بودم....

— نه برای پولش نیومده بود. می‌دونی خیلی ازت تعریف کرد. گفت

ماشالله باران برای خودش خانمی شده.

باران با چشمانی پر از شک و تردید به او نگاه کرد. سابقه نداشت که

پدر از بچه‌هایش تمجید و تعریف کند. باران به همان القاب حیف نان و

ورپریده و جون مرگ شده راضی‌تر بود. نمی‌دانست چرا از محبت

ناگهانی پدر دست و پایش را گم کرده و دلش می لرزد. ناگهان قلبش گواهی بدی داد. پدر با لبخندی که دندان‌های بدنما و زرد رنگش را نمایان کرد ادامه داد:

— بهش گفتم دختر من. هم خانمه هم عاقل.

باران با بی قراری منتظر خبری بود که تمام سرنوشتش را در چنگ گرفته بود.

پدر باز هم ادامه داد:

— دختر من طوری تربیت شده که تمام زندگی منو رو یه انگشتش می چرخونه. اونم گفت زندگی من هم به یه نفر احتیاج داره که سر و سامونش بده...

از این جا به بعد باران در گرداب افکارش غرق شد. دیگر هیچ چیزی نمی شنید تنها حرکت لب‌های سیاه و کبود پدر را می دید که هرازگاهی به خنده‌ای باز می شد. ناگهان با شنیدن این حرف پدر گویی از خواب عمیقی پرید:

— قرار شد از محضر ببردت خونه خودش.

— م.... محضر؟ محضر واسه چی؟

درون مغزش همه‌های برپا شد. طوفانی بود که همه چیز را در هم می پیچاند و در هم می کوبید. تنها در آن لحظه به یاد آورد که حاج رضا فرزندی همسن او نداشت. پسری داشت که سال‌ها پیش ازدواج کرده و دختری که او هم پنج شش سال پیش به عقد پسر دایش در آمده بود.

پس برای چه کسی از او خواستگاری کرده بود؟ نکند برای خودش؟ او که همسن پدرش... نه... پدر بزرگش بود. چشمانش از وحشت داشت از حدقه بیرون می زد. هنوز سکوت در میانشان برقرار بود. می ترسید

کلمه‌ای از دهانش بیرون بیاید که کار را از این که هست خراب‌تر کند. چه می بایست می گفت؟ یا چه می کرد؟ گیج گیج بود. تنها چیزی که توانست بگوید همین بود:

— من.... من.... من هنوز درس دارم.

من و من باران خشم پدر را برانگیخت. آه که عمر مهربانی پدر چه کوتاه بود.

— غلط اضافی نکن، درس دارم، درس دارم.

شکلکی در آورد.

— درس مال دختراییه که پول دارن نه تو که بابات نون شب خودشم نداره و قار قور شکمش هفت محله اون ورتر می ره. فکر کردی با درس خوندن کجای دنیا رو می گیری؟ هان؟ آخرش باید بری خونه شوهر غذا پیزی و کهنه بشوری و بچه بزرگ کنی. پس هرچه زودتر بهتر. حالا تا اون روی سگم بالا نیامده زود باش این سفره رو جمع کن و اون ساک نحستو ببند.

باران به دست و پای پدرش افتاد. ترجیح می داد التماس کند و کتک بخورد اما به این زودی به خانه شوهر نرود.

— آقا جون قربونت بشم بذار همین جا پیشت بمونم. من که دارم خیاطی می کنم. به خدا قول می دم خرج خونه رو هم کمتر کنم. هرکاری بگی انجام می دم. هیچ چیزم ازت نمی خوام. فقط.... خواهش می کنم آقا جون. خواهش می کنم. تو رو روح مامان... بذار....

لگدی که به کمرش خورد نفسش را بند آورد. سپس فریاد پدر بلند شد:

— بسه. زر نزن. نمی خوام صداتو بشنوم. این اداها مال وقتی بود که

مادرت زنده بود و نازتو می خرید. همون مادرت تو رو این طور بی چشم و رو بار آورد. من دیگه نمی توئم صبح تا شب بشینم تو رو بیام. باید بری خونه شوهرت. اون جا می تونی هر غلطی دلت خواست بکنی. زود باش از جلوی چشمم گم شو و همون کاری رو که بهت گفتم بکن.

واقعیت همینی بود که جلوی چشمانش بود. عوض شدن پدر؟ فکر مسخره ای که حتی برای یک لحظه هم ارزش فکر کردن نداشت. کاسه و بشقاب ها در هوا به پرواز در آمدند و موکت کهنه اتاقشان با باقیمانده غذا رنگین شد، اما در آن لحظه هیچ کس به این وضع توجهی نداشت.

— آقا جون تو رو خدا. جون هرکی دوست داری...

یورش پدر باقی حرفش را ناتمام گذاشت.

— زهر مار... خفه شو. پدر سوخته چشم دریده، رو تو زیاد نکن. می ری یا پیام پدر تو در بیارم؟

کریم با تمام نیرویی که داشت مشت باران را از پیراهنش جدا کرد و او را از در اتاق به بیرون پرت کرد. با لگدی که سینه اش را سوزاند باران فهمید که این جا دیگر جای ماندن نیست.

باران با دستان بی حس لباس های اندکش را در شکم ساک پاره و پوره اش می چپاند و در گوشه آن اتاق نمودار با چشمان پف کرده و قرمز برای سرنوشت نامعلومش اشک می ریخت، اما فایده ای نداشت. تصمیم پدر همچنان تغییرناپذیر ماند. او همان روز عصر با لباس سیاهی که در عزای مادرش پوشیده بود در مقابل سیصد هزار تومان شیر بها به حاج رضا فروخته شد.

باران ناغافل و بی خبر، ساکی کهنه و مندرس به دست، از خانه کودکی هایش به دنیای زن بودن پرت شده بود و رویای شاهزاده ای با اسب

سپید که در خیال همه دختران جوان هست، روی سرش آوار شد. چندی بعد باران از خواهرش شنید که پدر را به خاطر سرقت به زندان انداخته اند. او که تمام دارایی خود را صرف عیش و نوشش کرده، حالا از شدت نیاز از دیوار خانه مردم بالا رفته بود. باران به همراه مهین به ملاقات شخصی رفت که دیگر لایق واژه مقدس پدر نبود. بلکه موجودی انسان نما بود. با دیدن او تنها حسی را که می توانست درون خود بیابد ترحم بود. ترحم نسبت به کسی که روزگارانی پیش از این برای خود اعتبار و حرمتی داشت و حالا هیچ یار و غمخواری به جز سرنگی کهنه و پتوی رنگ و رو رفته زیر پایش نداشت. باران با چانه ای لرزان از بغض و چشمانی نمناک آخرین نگاهش را به پدرش دوخته بود و دیگر هرگز پس از آن روز پدر را ندید.

کریم پس از سپری شدن محکومیتش عاقبت آزاد شد، اما از آن جا که روز به روز بیشتر در قعر منجلابی که برای خود ساخته بود فرو می رفت و مصرف روزافزون مواد کفافش را نمی داد بعد از رهایی به خاطر مصرف زیاد مواد مخدر تلف شده و دنیا را از فیض وجودش محروم کرده بود. اینک تنها بازماندگان آن خانواده پنج نفره، باران و خواهرش مهین بودند. خواهری که اگر شر نمی رسانید هیچ امیدی هم به خیرش نبود.

باران خدا را شکر می کرد که حاج رضا مرد مؤمنی بود، اگر چه از مال دنیا خانه ای کوچک و کلنگی داشت که از اتاق کناریش یک مغازه خوار و بار فروشی به هم زده بود. ولی باران از این سه چهار سال زندگی در کنار او خیلی چیزها آموخت که از پدرش هرگز ندیده و نشنیده بود.

مناعت طبع و بخشندگی او، رفتار ملایم و مهربان و پدرگونه اش طعم تلخ کمبود محبتی را که او سال ها در دل انباشته بود، می زدود. او همیشه

به باران می‌گفت:

— وقتی شنیدم که پدرت تصمیم گرفته تو رو شوهر بده (هیچ‌گاه حرفی از فروخته شدنش نمی‌زد) من که از تنهایی به ستوه آمده بودم تصمیم گرفتم پا پیش بذارم، می‌دونم که شاید خودخواهی کردم و تو همسن نوه منی اما با خودم گفتم با وجود وضع پدرت بعید نیست که گیر آدم نابابی بیفتی. لاقل من با وجود پیریم، فسق و فجوری ندارم که دلت خون بشه. پسر و دخترم هم آن گوشه این شهر بی در و پیکر اون‌قدر پی زندگی خودشون که نمی‌تونم تنهاییم رو با اونا و خونواده‌هاشون پر کنم. و باران با لبخند می‌گفت:

— حاج رضا انگار خدا شما را از آسمون برای من فرستاده.

حاج رضا هیچ‌گاه صحبتی از جهیزیه‌ای که باران، خود حسرتش را در دل داشت نکرده و باران از این بابت سرکوفتی نشنیده بود. اگر چه حاج رضا جوان و پر شر و شور نبود، اما محبت‌های خالصانه او درد روح زجر دیده باران را مرهم می‌گذاشت و او بیش از این چیزی نمی‌خواست. در زوایای قلبش هیچ‌گاه التهاب عشقی لانه نکرد و سال‌ها زندگی پر تلاطم، باران را کم توقع و شاکر بار آورده بود. اکنون همین زندگی یک نواخت و ساده اما پر از آرامش برایش نعمتی بود که قدرش را می‌دانست.

یک سال پس از ازدواجشان خداوند دختری را در دامان او گذاشت که حاج رضا نام او را دنیا گذاشت. دنیا که دختر تپل و طنازی بود به روح باران آرامشی داد که تاکنون تجربه نکرده بود.

تمام حرکاتش برای باران شیرین و دوست داشتنی بود. تحمل یک لحظه ناراحتی دنیا را نداشت. تا دندان‌های شیریش در آمد مرد و زنده شد. باران آرزو می‌کرد کاش مادرش می‌بود و می‌دید. حالا می‌فهمید او

چه لحظاتی را برای بزرگ کردنشان از سر گذرانده است.

اما باز هم عمر خوشیش کوتاه بود. نمی‌دانست چرا روزگار با او این قدر بد تا می‌کرد. از آن زمان که به خاطر داشت هرگاه اندک آرامشی در زندگیش پیدا می‌شد تند باد حوادث این آرامش را در هم می‌پیچید و با خود می‌برد. حاج رضا پس از دو سکت قلبی که پشت سر هم براو عارض شد، فوت کرده بود. او دم آخر دست باران را بوسیده و گفته بود:

— از زحمت‌هایی که برایم کشیدی ممنوم.

باران با بغضی سنگین پاسخ داد:

— این چه حرفیه؟ من وظیفمو انجام دادم.

حاج رضا با نفس خش دار و سنگینش گفت:

— تو و دنیا امید زندگیم بودید. مواظب خودتون باشین، من دیگه رفتنیم دختر.

بغض باران باریدن گرفت. هق هق‌های فرو خورده‌اش مانند قطره آبی بود که قادر به خاموش کردن آتش جانسوز سینه‌اش نبود. آتشی که شعله‌های آن هر لحظه داغتر و سوزانتر می‌شد.

— تو را خدا این حرفو نزنین حاجی. نباید ما رو تنها بذارین آخه ما کی رو داریم به جز شما؟

— مرگ حقه باران، فقط قول بده بعد از من تنها نمونی. از حالا که اختیارت با خودته حواستو جمع کن اگر روزی خواستی ازدواج کنی یه تکیه‌گاه مطمئن برای خودت و دخترمون انتخاب کن. نذار زیر دست هرکس و ناکسی بی‌افته.

— حاجی جون هرکی دوست دارین...

حاج رضا با اشاره دستش باران را به سکوت واداشت و دوباره ادامه

داد:

– خوب گوشتو باز کن ببین چی بهت گفتم. دلم نمی‌خواد بعد از من زندگی رو به‌خودت حروم کنی، تو لیاقت بهترین‌ها رو داری. تنمو تو گور نلرزونی دختر...

باران با بی طاقتی حرف او را قطع کرد:

– حاجی، اولین و آخرین مرد من شمایی. این حرفا رو نزنین دل آدمو خون می‌کنین.

حاج رضا با مهربانی به او نگاهی کرد و دستان سرد باران را با آخرین توانش فشرد:

– من تو این چند سال زندگی با تو به‌اندازه تمام عمرم آرامش داشتم. از خدا می‌خوام تو هم کنار مردی که لیاقتت رو داشته باشه به‌آرامش برسی. ممکنه من اولین سرپناه تو بوده باشم اما دوست ندارم بعد من جوونیتو بی همدم بگذرونی خودم طعم تلخ تنهایی رو سالیان سال چشیدم. اینو بدون که تنهایی فقط برارنده خداست و لا غیر. شما رو به‌خودش می‌سپارم باران. مواظب دنیا باش.

چشمان مهربان حاج رضا بسته شد و لب‌هایش شهادتین را زمزمه کرد. باران با ناباوری به او خیره شده بود. چقدر تنها شده بود. پیرمردی که اینک جسد بی‌جانش مقابل باران و دستان چروکیده‌اش هنوز در دستان او بود روزی تکیه‌گاهی مطمئن برای تن خسته‌اش بود که دریغ... باران خوب حس می‌کرد که بعد از او هیچ پشت و پناهی ندارد. اشک‌هایش برای فرو آمدن از یکدیگر پیشی گرفتند و حق‌هق دردمندان‌اش در سکوت سرد خانه پیچید. تمام دیوارهای خانه هم با اشک‌های او گریستند. مراسم خاکسپاری این مرد مؤمن در گرمای تابستان به‌سادگی

هرچه تمامتر برگزار شد. تنها شرکت‌کنندگان این مراسم همسایه‌هایی بودند که خاطره خوبی از او داشتند. فرزندان حاج رضا برای هیچکدام از مراسم او پیدایشان نشد. انگار نه انگار که پدری وجود داشته است. آن‌ها پس از ازدواج پدرشان با باران هرگز به دیدنش نیامده بودند. باران با دلی پر درد این روزها را گذراند. با وجود کودکش به‌تنهایی بار تمام مراسم را به‌دوش‌های لرزانش کشید. او این بار به‌راستی طعم بی‌پدری را چشیده بود. باران تنها کسی بود که حکایت با لباس سفید به‌خانه شوهر رفتن و با کفن سفید بیرون آمدن درباره‌اش مصداق نداشت. زیرا با لباس سیاه به‌خانه حاج رضا رفت و با لباس سیاه هم بیرون آمد. پس از آن باران ماند و سنگی سخت و سرد، که ساعت‌ها و روزها شاهد خاموش اشک‌ها و آه‌های فرو خورده‌اش بود. هنوز هم پس از ماه‌ها رفتنش را باور نداشت. دوباره اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد. این اشک‌ها دیگر همدم روزها و شب‌های بی‌کسی او بودند. به‌دخترش که در خواب غلٹی زد و پتو از رویش کنار رفت نگاه کرد. دهان کوچکش باز مانده بود. باران سینی را به‌کناری گذاشت، دنیا را به‌پهلوی خواباند و پتویش را صاف کرد. سینی را برداشت و به‌آشپزخانه رفت. خانه اجاره‌ای او به‌شکل مربع بود. از در ورودی دهلیزی تنگ و کوتاه به‌حیاط می‌خورد. روبه‌روی دهلیز باغچه‌ای کوچک با چند قلمه رز که خودش به‌تازگی آن‌ها را کاشته بود و منتظر به‌گل نشستشان بود.

در سمت راست حیاط اتاقکی نمور بود که با تیغه‌ای از آشپزخانه‌ی دو، سه متری جدا شده بود و در سمت دیگر حمام و دستشویی کوچکی نمایان بود.

پسر و دختر حاج رضا حتی از اندک مال او هم نگذشتند و چشم

طعمشان چون لاشخورها به دنبال همین چندرغاز پدرشان بود. باران بعد از فوت حاجی با سهم ناچیزی که از اموال شوهرش به ارث برد، این خانه را رهن کرده و نزدیک شش ماه بود که در آن سکونت داشت. پس انداز اندک باران خرج مراسم حاجی شده بود و او می‌بایست کار می‌کرد تا چرخ زندگیش حرکت کند و باز نایستد.

زنگ در، باران را از آشپزخانه بیرون کشید. چادرش را از روی بند رخت برداشته، روی سرش انداخت و به سمت در رفت. پشت در ننه خدیجه بیوه پیر همسایه بغلی بود. چهره سرخ و سفید و فربه‌اش از فرط خستگی به کبودی تغییر رنگ داده بود. باران به او نگاه کرد. قیافه مهربان خدیجه با چند موی سیاه کنار لب و زیر چانه‌اش بهترین اتفاق در روزمرگی زندگی او و دختر کوچکش بود. دنیا هم به ننه خدیجه خیلی علاقه داشت، چون همیشه چند نقل و شیرینی در جیب پیراهن کهنه گلدارش نگه می‌داشت که با آن‌ها سر بچه‌ها را گرم کند. او که پنج فرزندش به سر خانه و زندگیشان رفته بودند و هرکدام در شهری ساکن بودند، تمام محبت‌ها و دل‌نگرانی‌های مادرانه‌اش را برای باران و دخترش خرج می‌کرد.

– سلام، باران خانم.

– سلام از ماست خدیجه خانم. بفرما تو.

لنگ لنگان هیکل سنگینش را به داخل دهلیز کشاند و در را پشت سرش بست. باران دست ننه خدیجه را گرفت و او هم از خدا خواسته تمام وزنش را روی دوش او انداخت.

وارد اتاق که شدند باران او را در صدر اتاق نشانده و بالمش تمیز و گلدوزی شده‌ی کنار دیوار را پشت کمر او گذاشت. خدیجه چادر رنگ و

رو رفته سرمه‌ایش را در آورد و کنار دستش قرار داد.

– آخ که درد این پا منو کشت. انگار سوزن می‌زنن توش. خوبی مادر؟ چه خبر؟

– هیچی جز سلامتی، شما چه خبر؟

باران لبخند نمکینش را به‌نمایش گذاشت.

– طفل معصوم انگار هنوز خوابه؟ فردای زمستون که سرد شد، بچه این جا یخ می‌بنده. باید یه بخاری درست و حسابی بخری. همین الانش هم هوا داره سرد می‌شه.

منتظر پاسخی نشد، رو به او کرد و ادامه داد:

– امروز خیلی خسته شدم. آخه بهزیستی رفتم، اونام گفتن تا بهزیستی راهت زیاده از این به بعد برو مرکز ثامن‌الائمه که تازه تو محل خودتون باز شده. گفتن اینم وابسته به بهزیستیه. خودشون نامه بهم دادن و معرفی کردن، قراره دیگه از این جا سهمیه مو بگیرم.

– چه عالی! حالا این مرکز نزدیکه؟

– آره مادر، سه چهار خیابون اونورتره، چند قدم بالاتر از همون بانک ملی سر خیابون لاله، تابلوشم از سر خیابون پیداس.

– مگه چی دادن؟

– قند و شکر و روغن و از این چیزا.

– کاش می‌گفتید من می‌رفتم براتون می‌گرفتم. مگه دکترتون نگفت

شما دیگه نباید با این پاتون زیاد راه برین یا چیزای سنگین بردارین؟

– آخه ترسیدم مزاحمت بشم مادر. اگه می‌دونستم بیکاری خبرت

می‌کردم با هم بریم. از تو چه پنهنون نتونستم همین دو قدم راه رو هم بیمارمشون. پسر آقا جمال قصاب دم مغازه شون ایستاده بود، دید دستم

سنگینه، گفت خودم ظهر از سر راه می آرمشون دم خونه.

— این چه حرفیه؟ مزاحمت کدومه؟ من این همه در دسر برا شما دارم اگه نتونم هیچ کاری هم براتون انجام بدم که شرمنده تون می شم.  
— دشمنت شرمنده مادر. حالا ایشالله دفعه بعد با هم می ریم. اتفاقاً چند تا خانم هم اون جا اومده بودند و دنبال کار می گشتن. تو چرا نمی آی خودتو معرفی کنی که شاید یه کاری، باری برات پیدا کنن؟ مادر این بچه گناه داره، درد بی پدری کم نیست، درد نداری رو بهش اضافه نکن.  
— این حرفا چیه خدیجه خانم؟ من که همه کاری می کنم که هیچ کمبودی نداشته باشه.

— می دونم. می دونم. اما چقدر خیاطی کنی؟ چقدر سبزی پاک کنی و بشوری؟ بالاخره از پا در می آی. تو که با زور حاجی دیپلمتو شبونه گرفتی. از عقل و کمالات هم چیزی کم نداری. به فکر خودت نیستی به فکر این بچه بی گناه باش. فردا که بزرگ شد با این چندرغاز نمی تونی خرجتونو در بیاری. اون وقت دیگه سوی چشماتم اجازه نمی ده فقط خیاطی کنی. بعد چطوری می خوای یه لقمه نون توی سفره تون بذاری؟

باران به فکر فرو رفت. خدیجه خانم راست می گفت اما او، یک زن تنها، چه کاری از دستش برمی آمد؟ ماه های گذشته را به یاد آورد که چقدر برای پیدا کردن کاری با حقوق بخور و نمیر این در و آن در زده بود. مثل همیشه از یاد آوری این موضوع لب هایش از شدت خشم جمع شد. مدیر عامل آن دفتر لعتتی را به یاد آورد که پس از یک ماه کار وقتی پاکدامنی باران را چون سدی غیر قابل نفوذ دید با سماجت هرچه تمام تر از او خواست تا به عقد موقتش در آید و او چاره دیگری به جز رها کردن شغل جدیدش نیافت و یا رییس شکم گنده آن شرکت خصوصی که روز اول

مصاحبه پس از این که فهمیده بود باران بیوه است به او پیشنهاد بی شرمانه ای را داده بود که باران پاسخش را با یک سیلی آبدار داده بود. دوباره حضور خدیجه خانم را به یاد آورد.

— ای بابا، خدیجه خانم، خودتون که دیدین چند جا رفتم پی کار؟ ندیدین چیا دیدم و شنیدم؟ کی با این اوضاع به من کار می ده؟ اونایی هم که منو با این شرایط بخوان قصدشون معلومه. من نمی تونم از آبرو و حیثیتم مایه بذارم.  
— آره ننه دیدم. اما این جا که می گم فرق می کنه. اونا آدمای درستین. خودشون مراقب این چیزا هستن.

پس از اندکی مکث با حالتی که گویا می خواهد خبری خوشحال کننده را بدهد ادامه داد:

— خوب شد یادم اومد... همین الان که داشتم می اومدم ریحانه رو دیدم. ریحانه زن آقا تقی که خونشون دو کوچه بالاتره یادته؟ همون که برا عروسی دخترش لباساشو داد دوختی؟

باران با تنگ کردن چشم هایش اندکی فکر کرد و سپس با به خاطر آوردن چهره ریحانه سری تکان داد و جواب داد:

— بله. یادمه، چطور مگه؟

— هیچ! سلامتی! می گفت برادر شوهرش تو اداره کشاورزیه وضعش هم خوبه و دستش به دهنش می رسه. زنش چند سال پیش مرده و فقط یه دختر ۹ ساله داره. می گفت اگه که باران قبول کنه مثل تاج می ذاریمش رو سرمون. دخترا هم که زود با هم اُخت می شن.

باران عصبی شد. خدیجه خانم دست بر نمی داشت. او هر روز با لیست بی نهایی از خواستگاران ریز و درشت پیش او می آمد. از پیرمرد